



اینجا کجاست؟

روایت یک گفت‌وگو در کنج چهاردهم

[۱] من آناهیت هستم و تصمیم گرفتم توی این فصل از سروک، دربارهٔ یه تجربهٔ مشترک بین همه‌مون حرف بزنم؛ یعنی دربارهٔ «نوجونی». برای همین اینطوری جستارم رو شروع کردم: «نظرتون درباره نوجوونی چیه؟ تا حالا فکر کردین اگر به هدف‌هاتون برسین بعدش چی میشه؟ یا اگر نرسین چی میشه بعدش؟» و یه سوال دیگه: «شما ها هم به این فکر میکنین که چی میشه اگه آیندمون طبق خواستمون نباشه؟»

ماجد اولین کسی بود که شروع به صحبت کرد و گفت: «من از عنوان این جستار خیلی خوشم اومد. چون انگار یه راه طولانی اومدی و حالا رسیدی به یه جایی و هرچی نگاه می‌کنی می‌بینی با اون تصوراتی که توی ذهنت از «مقصد» داشتی اصلاً جور نیست... یهو از خودت میپرسی: «اینجا کجاست؟». من عاشق این سوال شدم که «اگه به اهدافت برسی، بعدش چی؟». معمولاً برعکس پرسیده میشه. میگن: «اگه به خواسته‌ت نرسی، بعدش چی؟» ولی واقعاً اگه برسیم و ببینیم اونی که فکر میکردیم نیست، چی؟ این خیلی حال

عجیبیه که برسی و ببینی اونی که فکر میکردی نیست. مثلاً کلی تلاش کنی برای کنکور و بعد که میری دانشگاه، ببینی دانشگاه اونجایی که فکر میکردی نیست یا پا میشی از ایران میری یه جای دیگه دنیا و بعد می‌بینی اونجا اونطوری که فکر می‌کردی نیست... واقعاً آدم توی این موقعیت باید چی کار کنه؟»

ماجد آخر حرفه‌اش گفت: «من به جای این که جواب سوالت رو بدم، همون سوالهای خودتو تکرار کردم چون به نظرم خیلی جالب اومد. حالا بیشتر فکر می‌کنم و بعداً نظرم رو درباره‌ی جوابه‌اش می‌گم.»

[۲] **کریم** هم اینجا وارد گفت‌وگو شد و گفت: «به تازگی فهمیدم که فقط دوره‌ی نوجوانی نیست که شرایط کمی بحرانی می‌شه. این ممکنه توی ۳۰، ۴۰، یا حتی ۵۰ سالگی هم اتفاق بیوفته. گویا هر زمان که یک تغییر مهم توی رشد آدم پیش بیاد، شرایط کمی بحرانی می‌شه. راستش من خیلی بهش فکر می‌کنم. چون به خیلی از چیزهایی که هدف گذاری کردم رسیدم، و همیشه توی ذوقم خورده که «این بود چیزی که اون همه براش تلاش کردم؟ ولیکن، امان از اینکه نمی‌شه بیکار شد و باید همیشه در حرکت بود...»

حرف کریمما هم برام جالب بود و هم نگرانم کرد. از این جهت که من فکر می‌کردم فقط توی نوجوونی با این بحران روبرو هستم، ولی اینطور که کریمما میگه، توی هر دوره زندگی این تکرار میشه.

بعد از مدتی سکوت، ماجد دوباره سر صحبت رو باز کرد که نظرش رو بگه ولی اولش به قول خودش اعتراف کرد که نظرش یه ذره بدبینانه است و خطاب به من گفت که چون سوالت خیلی واقعی بود، تصمیم گرفتم که نظر واقعیم رو بگم و بعدش ادامه داد که: «من فکر می‌کنم در اغلبِ موقعیت‌های زندگی، همینی که تو میگی میشه. یعنی ما به خیلی از رویاهایی که توی نوجوانی داریم، نمی‌رسیم. به اونایی هم که میرسیم میبینیم اونی که فکر میکردیم نبود. اولیش: دانشگاه... که با اون همه زحمت میرسیم بهش ولی اونی نیست که ما رو زنده کنه و خیلی زود عادی میشه. این هم نه مشکل نوجوونیه (به قول کریمما)، نه مشکل ایران، نه مشکل عصرِ جدید؛ این «واقعیتِ» زندگیه. به همین سادگی. یک جا در یک لحظه باید قبول کنیم که جهان بر مدارِ ما نمیچرخه. یعنی به قول تو، به خیلی چیزها که میخوایم نمی‌رسیم و به خیلی چیزها که میرسیم، اونی نیست که میخواستیم. حالا اگه این واقعیت رو قبول کنیم، دو تا کار میشه کرد:

۱. وا بدیم و بشینیم ۲. پا شیم و به همین جهانِ مسخره،
یه چیزای قشنگ اضافه کنیم.»

ماجد در ادامه حرفش رو اینطوری تکمیل کرد و گفت:
«من اسم این مدلِ دوم رو گذاشتم: مدلِ «نیلوفر آبی»
که به مردابِ کثیف و بدبو، رنگ و زیبایی و زندگی اضافه
میکنه. هدفِ نیلوفر آبی، ریشه‌کن کردنِ مرداب نیست.
اون خودش رو شکوفا میکنه، «بی‌توجه» به مرداب و
لجن‌هاش. رویاش هم این نیست که مرداب نابود بشه و
همه جا گل و بلبل بشه... ولی از کار خودش هم دست
نمیکشه. شاید برای همین، اجدادِ ما نیلوفر آبی رو اینقدر
مقدس می‌دونستن و تصویرش رو هی توی سنگ‌نگاره‌ها
کشیدن و اون رو نمادِ صلح با زندگی می‌دیدن.»

بعد از یه ذره مکث، ماجد یهو گفت: «عه عه عه ...
الان یهو یادم اومد که نیلوفر آبی، نمادِ الههٔ «آناهیتا»
هم هست. منظورش اشاره به اسم من بود که این جستار
رو باز کرده بودم. و به نظرم همین‌جا، جای خوبییه که این
جستار رو تموم کنم. امیدوارم منم مثل الههٔ آناهیتا بتونم
یه نیلوفر آبی باشم توی یه جهانی که خیلی چیزاش
اونطوری که دلمون میخواد نیست و نخواهد بود.»